

اشك

مار

بارنویس: خدا بندگان





مرکز مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی
 شماره دفتر جمع آوری C۹۵۴۴
 تاریخ ۶۷/۳

اشک مار

بازنویس: خداپسنده

به نام خدا

سالها پیش در یکی از دهکده های هندوستان چوپانی فقیر زندگی میکرد. اسم این چوپان حسن بود. حسن هر روز صبح نی خود را بر میداشت و همراه گله و سگ با و فایش از دهکده بیرون می رفت.

روزی حسن گله را در دشتی به چرا واداشته بود، و خودش روی سنگی نشسته بود و نی میزد. در نزدیکی او چاهی بود. کنار آن چاه بوته ای بود. حسن ناگهان دید که بوته تکان میخورد. خوب که نگاه کرد، در پشت بوته، ماری را دید که چنبر زده و سرش را بالا گرفته است. حسن ترسید و خواست که برخیزد و برود،



شماره ثبت ۱۷۰۲۸۵۴



ولی چشمش به چشم مار افتاد . مار دوستانه حسن را نگاه میکرد. حسن تا آن روز در نگاه هیچ حیوانی آن قدر مهر بانی و دوستی ندیده بود . نگاه مار حسن را خاطر جمع کرد و او را در جای خودش نگاه داشت.

حسن تا آن روز مار های بسیار دیده بود ، ولی ماری که جلو او چنبر زده بود با همه آنها فرق داشت. این مار مار بزرگی بود با سری کشیده و چشمانی بسیار زیبا. ولی چیزی که بیشتر از همه اینها حسن را بتعجب واداشته بود رنگ پوست مار بود. او هیچ وقت ترکیبی از رنگ سبز و قرمز و خاکستری را با این هماهنگی و زیبایی ندیده بود.



حسن بارها شنیده بود، و خودش چندین بار در جمع مارگیران دیده بود، که مار چقدر از صدای نی خوشش می آید. نی را برداشت و دوباره شروع به نی زدن کرد. همین طور که حسن نی میزد، مار آهسته آهسته به جلومی خزید تا برابر حسن رسید. آن وقت نیمی از تنه اش را بالا آورد و بانوای نی شروع بحرکت دادن سر و بدنش کرد. مدتی حسن نی زد و مار رقصید. کم کم غروب شد. حسن برخاست و گله اش را به دهکده بازگردانید. مار هم آهسته به درون چاه رفت. این اولین روز دوستی حسن و مار بود.



از آن روز به بعد ، حسن هر روز مدتی برای مار نی میزد و مار برای حسن می رقصید.
همه مردم ده از دوستی حسن و مار خبردار شدند. بعضی از آنها هم خودشان همراه حسن
آمدند و رقص مار را دیدند. زمان میگذشت و دوستی حسن با مار هر روز بیشتر می شد.
روزی مارگیری به آن دهکده آمد. کار او این بود که مارها را می گرفت. اگر مار
قشنگی پیدا میکرد، آن را به کسانی که مار را می رقصانند می فروخت. مارگیر مردم را جمع
کرد و به آنها گفت: «ای مردم ، من دشمن دشمنان شما هستم. مار بدترین دشمن آدم است.



من این دشمن را میگیرم و دربند می‌کنم. هر کس که در خانه‌اش یا در مزرعه‌اش ماری هست،
پیش از آنکه آن مار عزیزانش را بزند، او را به من نشان بدهد.»

مارگیر آتقدر از بدی مار گفت تا عاقبت زنی وسط حرفش دوید و گفت: «ای مرد،
همه مارها به این بدی که تو می‌گویی نیستند. مثلاً ماری که با حسن دوست است بی‌آزار است.
من آن مار را دیده‌ام و می‌دانم که با چه محبتی به حسن نگاه می‌کند.»

مارگیر پرسید: «حسن کیست و مار او کجاست؟ اینها چیست که تو می‌گویی؟ مگر
کسی شنیده است که مار با آدم دوست شود؟» مردم دهکده گفتند: «بله، مار زیبایی با حسن
دوست است.»



مارگیر ، وقتی که همه حرفها را شنید و از زیبایی مار باخبر شد، به طرف خانه حسن
براه افتاد. آن قدر در جلو خانه حسن ماند تا غروب شد و حسن به خانه بازگشت. مارگیر به
او گفت: «ای حسن ، هیچ کس نمی تواند از مار انتظار وفاداری داشته باشد. این مار هم عاقبت
روزی بیوفایی خواهد کرد و تو را خواهد گزید. تو هیچ وقت از نیش او در امان نیستی.
بگذار تا دیر نشده است آن را اسیر کنیم.»

حسن خندید و گفت: «من تا امروز تو را نمی شناسم ، ولی این مار را مدتی است که



می‌شناسم. او از تو وفادارتر است.»

هرچه مارگیر خواست حسن را بترساند بیفایده بود. مارگیر که خیلی دلش میخواست
این مار قشنگ را بگیرد، ناچار صحبت از پول کرد. به حسن گفت: «اگر بمن کمک کنی که مار
را بگیرم، حاضرم صد سکه به تو بدهم.»

حسن پسر فقیری بود و صد سکه برای او پول زیادی بود. با وجود این راضی نشد که
دوست بی‌آزارش را از دست بدهد. مارگیر اصرار کرد و قیمت را تا دویست سکه بالا برد.



از این پول به آسانی نمی شد گذشت. حسن مدتی فکر کرد و عاقبت حاضر شد که پول را بگیرد و مار را نشان دهد روز بعد حسن و مار گیر به سر چاه رفتند. عده ای از مردم دهکده هم که همراه آنها رفته بودند از دور تماشا میکردند، مار گیر فرش قرمز رنگی روی زمین پهن کرد و سبیدی در یک طرف فرش گذاشت. حسن کنار سبد نشست و شروع به نی زدن کرد. مار از چاه بیرون آمد. بدون اینکه به اطراف نگاه کند، چشمش را به چشم حسن دوخت و به طرف فرش رفت. حسن نی زد و مار رقصید. کم کم نوای نی حسن



آرام و آرامتر شد. وقتی که مار به سبد رسید، نوای نی خاموش شد. ماری بی اختیار توی سبد رفت و چنبر زد و آرام گرفت.

در همین وقت مارگیر با حرکتی تند به سبد نزدیک شد و خواست در سبد را ببندد. مار اول نفهمید چه شده است. سر خود را به شدت حرکت داد. کمی در سبد را بلند کرد. ولی راه فراری نبود. با تمام نیرویش بار دیگر در سبد را بلند کرد. سکوت مرگ آوری همه جا را فرا گرفته بود. مار نگاهش را از صورتی به صورت دیگر انداخت و سرانجام حسن را دید. چند لحظه چشمش را به چشم حسن دوخت. همه دیدند که اشکی زرد از چشم مار پایین





لغزید، و باز در آن لحظه همه دیدند که حسن
دستش را روی گونه اش گذاشت، مثل اینکه
آن اشک از چشم خود او روی گونه اش افتاده
باشد. مارگیر عاقبت در سبد را بست و مار
دیگر اسیر شده بود. فردای آن روز مردم
دهکده زخمی بسیار زشت و کثیف روی گونه
حسن دیدند. حسن هر چه کرد زخم صورتش
خوب نشد و این زخم همیشه در صورت او باقی
ماند. از این زخم همیشه آبی زرد رنگ چون
اشک مار، جاری بود. این زخم زخم خیانت
بود، خیانت بدوستی.

کتابخانه کودکان

۵۸۵

۷۱

ادبیات کودکان و نوجوانان

۵

قیمت ۴۰ ریال



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران